

عثمان پناه دیدار نگز کرده بود، خوب کبریتی را که چاک لب لخته شده بود با دنده انهای دراز و زرد بندیس
مرد جوید و به اجنت خودش تف میزد. با خود میانه کشید، اما به چه جنبه؟ خودش هم نمی دانت به
چه جنبی میانه کشید یا نمی اندیشید، اصند عزیز دل در این میانند یا نه، اندیشه ایست چنان آشفته و
درهم برهم بود گویی همپاره خورده باشند، هیچ یک راه به جایی و کاری نمی بردند و به آن کثیر نیز راه و میدان
نمی دادند. انتظار کشیدن و همیشه به راه کسی بودن، در او آن چنان خوب بگرفته شده و جا افتاده که کثیر
فرق ندانست کس بیاید یا نیاید. انگ هم چیره کار بر ندانست بکنند، اینجاست که از سر عدالت چشم به پیرامون
خود داشت.

آفتاب سایه بالای سرش را نیز کن کشید و پیاده روی در محله تر می شد. بس اینور را نیز کشید
آندر را پیشتر کشید، خیابان را پایید، و با ایستادن هر ماسه ای که خیابان که چهره در سرت ده زردیه و باز در
شده و نگاه هرگز نه هلی تا خواسته تپش دلش را کند و تنه کرد، خسته شده، دلش همچنان وضع همان بود
که بود. چنانچه را نیز می کرد تا آفتاب نیاندر سرش، اما آفتاب با زنت ترین و درختان و برای
سوزنده در سر کار خود را می کرد، گویا او نیز چون آدمها بی اعتنا به اوست و نمی داند که عثمان زیر سایه
نشسته است. انظار او هیچ بود که اینجاست نشسته بود، نه آدمها او را می دیدند و نه خورشید، اصند من خود می کشید او را
ببینند، یا شاید چو حیوان می کردند و هیچ بود برای حیوانی قائل نبودند. حالش از خود سر به هم خورد.
دست کمر آراش بود بجهت از سرش می کشید، یا آرزو بر او بود بی سرو صداه می بردند و کجا بین می کردند، اما او هم
مانند کثیران بود. اینها نوشته دیدار چنانچه نشسته اند و نه کار بر کسی دارند، نه کار با آنها کاری دارد و
همین او را هیچ می کرد، و این یومی بود که او را می خورد.

جواد چنانچه که سه بار پایش را بریده اند و دوسال در بیمارستان نورته ارس رفت و آمد داشته،
کس بالا در آنجا که عثمان و دوستش نشسته بودند، می نشست. روزی که ای می کرد و شبها زیر یک پتو همانجا
می خوابید. لکن بیست و نه ریحی آردت و ماهیچه و پوستش استخوان گرفته زیر چرخ ماشین و به این روز انداخته، اینک
پیاده روی را فرقی کرده، از دو فرشته اش کس نمی توانست گذر کند. اما عثمان و دوستان به این بوخوردن بودند
و حتی گاهی می می نشستند و با هم سیگار زرد دود می کردند.

عثمان جوانی تنومند، سینه فراخ و سیل چنگیزی بود که از کشته شدن بیبی و چهره اش مانده فرسوده گرد است. او
گرگانه خود را با جواد می شنید، به حال او روز او یکی می خورد، و اینک خود را حتی موجودی لکنه به هم نمی دید، بلکه
هیچ می دید و پوچ می افتاد، و همین احاس بود که به او نیز می داد تا کار کند که خودش باور می شود، چنانچه دست
کسی است.

احاسها متفاوتی داشت، اما دلش می خواست هر کس نگاهش به او می اندازد خیره اش باشد، به

کارش کشته، اما کنگ روز بالا آمده بود، و این را کرمای آفتاب و درشتن سایه به ارمی خندان
 و نیز رفت و آمده در پیاده رو و حیابان و نه چندان دیر، تنها بتود هفت نای دیر، همچون خنود
 ماند و در واقع جادو شده بودند و به هر چه هم، در جنت و اقبال نشسته بودند، اما هیچ روزنه ای
 به آنها در نمی نمود. دیر گفته این طاق و حوصله اش سررفته بود. به ایما زندگی سخن نوزین می کرد. دلش می
 خواست به پرو پای هر هله ری بیچید، اما خود را می با دلسر بند و نمی توانست مصمم باشد که وقتی
 پای یکی را گرفت، لابد کند یا از ارمی دهد. رو کرد به آنها و بی آنکه به کس نگاه کند با خشی فرو خورده،
 گفت: ما از شما برار اینها کشته ایم... خیل از روز بالا آمده، بیخودی نشسته اینجا، امروز دیده کسی
 سراخ می بینایت، طوقان... همه ش تقصیر تو بود، من لفتی بریم سه راه زنانه، او با کار هست و او باجه تمال
 کتر نزدیکه، او با فله نه، او با بهانه، ارواح بابات! این کارت... ترک زبون نفهم... تو ریدرت با
 کارت!...

کمی از آن هفت تن که تو می طرف گفتی عثمان بوده سر برداشت و زگرید، منخ اش را صاف کرد و گفت:
 - من از کجا می دونم... من شنیده بودم. سه که گفت دلم را بو کرده ام که تو مخمس می
 یکی دیر گفت: تازه آمد تو سر یا هاشم یا قزوی یا میه و قزوی بسته بودند که اینجاست! محمد من خوانه، غب من خوانه
 انگی زور نیست.

سوز گفت: من از فردا میم میه و آبروش است به او با کار می آید.
 چهارم گفت: من بابات میام، او با حتما کار می آید.
 عثمان گفت: من که رفتم، هر جا که می خوانی سر تو کنین. امروز هست روز است بی روز موندنم... زن
 و ایبه به جهنم... لاله که کس سراخ ما می آید، من میام سراخ او با.
 سوز گفت: من میام!

عثمان زیر لب غمزید: ... خنده تو، من این چه؟ که دنبال نه ستون راه می افتند بر نه هر روز صید... من میام!...
 پنجم گفت: من چه؟ من هشت ایبه ام؟
 عثمان: نه! هیچکس حق ندارد با من بیاد. من بعد از ظهر او دم و توه خنود سید، دروازه. شایم بت
 او دم. شایم... احمد میومدم.
 طوقان: بازه، به سلامت.

کتب را از آن وقت روی گتس و راه افتاد است ایستگاه اتوبوس. با خود را به و صغیر می اندیشید. به این
 بی پولی و بی روزی و دست خالی و جیب تنی و بی روتش، و به اینکه نور این سه ماه آخر هیچ هیچ
 کس دستش را نرفته است، انشا الله کس عمل یا فله ما کار تر من خنود، یا من خنود باغ و باغچه اش را

بیل بزنند. حتی حال دبا بر هم نمی خواهدند، اما به این جور هم نمی شود روز راست و شب را صبح کرد، باید یک کاری کرد" و چه کاری را نمی دانست. درست که بی زور و تنهایی بود و مانند خیل ای دیر غم و نامل آزار زور و بیهوشی را ندانست، اما با هزار رو یا و ضیال و پندار از آبادی خود دلگداز و آمدن بی کاری آبادی برای او مادر بود و بیرونش با آن بیرونش ناف نوزاد بود با خون مادر.

سرش درد می کرد پانزده گفتم کسی گفته، بزور زور راه بیاید از دور و راه ای از زور هر کلمه دل را بازن کند، اما از اکت برشته یا بخت نداشته بود، هیچ کسی شنیده ای هم به او نمی زد، پندار بیوس تنگاله به ده، که آنها از سر فاصله می گذرند. تویی کوفت یا خوراچ گرفته باشه که کسی پاسخ درستی به او نمی دهد. دلت لگ افتاده بود، نور همان سینه است که حوای مغز و سردی بی بزور تنگاله بود یا سوک دیوار طویله یله دهد، سیار دور کند و به کاو و کوسه لای خیره شود و در همان حال کسی بگوید "عجب هیکل داری" یا دختران ده برایش دلبر گفته و پست سرش کنیز او تعریفی سر دهند و او به همی عرفی خوش و خوشند باشه. کسی باشه، اما اینجا کوفتی می دیدندش، یا او را بغیر می بیند است. آنجا دلش دوام نمی آورد بی ماجرا می شود و سفره اش خالی باشه. اگر نه راستی می می مردم شرح نموده استن؟ و خفت و خوار خانی چلفنوز را به دوست گفته؟ او هنر ز پاکت از آن بود که به سخن سر بالایی خان یا خانزاده ای پاسخ ندهد و همه اینها او را از آبادی تارانه نه طوقان به او گفته بود "تو کوه دریاست، همه چی تو سر می آید"، و همین حرف روزی رفت به او امید می داد.

هنعاص نور خیابان فرماتیه سر بالاشه احسا کرد به چشم دزد به هیبت و ترسناک می نندندش، یا کوفتی که به طه ترها نزدیک شده باشه. جلوس در خانه ششم خانم نفس آسوده ار کشیده. از نغاها و ایندندش در آنجا به آن مردمان می فهماند که میان آنها کسی را دارد و آنها در باره او اشتباه می گفته که به این چشم می نندندش. او برادر خودش کسی است و در این خیابان دوست دارد، چون تا در خانه را می بود مستوجه آنسور آن شده. بیم و امید در دلش چون آتش و میله به هم پیچیده نه، امید و آرزوی دستش را در زینت آن است. با خود می در باره این که چلونه خود است را با ششم خانم میسرت بکت کلنگار می رفت "می تو میسرت که به ما است بیکارم ... نه! ...". صدای از آن سر میسرت؟ کجیه؟

با صدای ترسیده و لرزان پاسخ داد: ... منم!

- شما کی هستی؟

صدای در طویله شکست. یعنی او را نمی شناسه؟ پس چرا او، او را می شناسه؟ دوباره بر اعصابش مسلط شده گفت: منم! ششم خانم سلام و علیک، من عثمان، در را باز کن.

- عه... مان؟ ... لا بفرمایید تو، لطفاً نور باغ قدم ازین می الان می آخذ مستوس. سه الان در می می آید و می آید در باز شده و باز به دست عثمان، بسته شده. عثمان پندار چو پانزده از دست ترها رانده باشه سر پشت در ایستاد.

چشماتے سیاہی رفتند، دل اس کی آرامش و آسودگی نمود از انگیختن تا اینبار آمده و نگران از سوز
مانند راه و رو بروی با آن زن بوی چون مرد را راهی رفت و چون فرماتہ داد دستور می داد به هر کس و به هر چیز
"چشمی گفت؟... دوستیہ چیسہ؟" و پاسخی نیافت.

باغ ساکت بود و به ظاهر، خانه مانند بار میسخت خلوت و آرام بود و آرامش می آورد دست در می بستیم.
همان ماشین آبلوئی رفت، کتا را ستر، زیر سایہ بیدار مجنون بود. عثمان بادیدن آن لبنتہ می گفت لبنتہ
سبز شد و خود را پیر و زنتہ یافت و وقتی بہ یاد دوستش افتاد، خود را سز زنی کرد کہ چرا چنتہ روز سز
و از اول بہ اینبا نیامده است، ولی اندیشہ از مانتہ آب دایغ رنجیتہ کہ در خاکتہ داغہ احساسی و
اورا سر عقل آورد. خانه شب این بزرگی، آنوقت تنہا یک زن و مرد تو سز زنتہ می بلکند و او شب زور
بہ آنتہ می گفت لغوی متوہ خانہ بی آورد؟ تیر ویر می خواست در درونش آتشی از پیدایش این
اندیشہ و پندار برافروزد، اما بہ خود می گفت و دلدار می داد "سایہ آنہام خانہ باشند" آتشی کہ
و چشم را فروتشانہ. رفت کتا را ستر و متی آب بہ روی سز زد، دور و برش را پایہ و چون مطمئن نہ
کس نیست، با پیکتہ دست درون را خشک کرد و برکت نزدیک در آید.

باز تو خان بہ جانش افتاد. از خود می پرسید "دو تفری این ہمہ اتاق و دالون و سالون را در خواہند
می بلکند؟... با این ہمہ اتاق چرا بیمہ دارن سونہ؟" آرزوی ہر جا جان او تو خان بود، نیمہ آرام بقم
تیر برور می وزید، و ایندو چنان با ہم بودند و بہ ہر شبہ می ستنہ کہ اصلتہ تمیز داری نبودند و میانش
عبادتہ نمی رفت، اما بود دوسر. شامہ می بید مجنون، سترن آرامش دختہ ای در روز نفس سیم
داستند و همین وز می بر آب صاف استر لمبر می انداخت و از خشتہ و کوفتہ روان برافروختہ عثمان
می کاستند. ردیف درختان چنار، نارون، افاقیا، گردو، بادام و بیہ مجنون در سمت خاور باغ و درختان
کلبیس، سیب، آلو، آبلو، در سمت باغتر آن، با حیا بان نہ یا و چنار در میان درختان، زیر تابغ
آفتاب و سکوت پیرامون، در عثمان اسکاگت و ناموتوم و خفتہ از می رسیدنہ. دلش می خواست
باغبان این باغ ماشہ، و این منتہای خدای و پندار می بود از ستم خانہ، اما چہ چہ رو بہ چہ زبانی و در
اینرا بہ او تیرید، نمی دانست و در شکافتن می کوشید، اما نمی یافت کہ، ہمدار نازک فزانہ از ویرا از جا
جہانہ. اسکا کرد تبیع و سفت شد، از ستم آن ہمدار سر بردانہ و بیستہ اسر از دیدن و در یک خوردر
لب بہ دندان تیرید. عثمان این را فقیہہ. او رو با در خود زن جوان و نیم برہنہ از باجاستان نازک و سوار
نیم خیس می دید. آتشی در او سزارہ کشید، طریق خشکی و آب دایغ در آن ماسیہ.

انتظار داشت پس از آمدن ازور پندار می شود و او پیر کہ برا چہ کار آمده است. زن مانتہ برادہ
و یا راسی جنبیدن نہ است. نماہ باصنابہ عثمان انداخت و نماہ بہ خلوت باغ. عثمان ہیچک از

حالتی زن را نفهمید، او نمی توانست دریا به زن در اندیشه احمیت، برار از زن التماس کرد و آتش
شبنم خانم، پس ساله می نمود، باریک اندام و میانه بالا، بیست و سه ساله بود و خود نیاز در همه احوال و حال دارد.
سلانه رفت و لبه آنتر نسک و پادایش را روی هم انداخت و به سویان زن ناخن می برد و گفت در حال
حال پرسید، عثمان؟
- بله خانم!

... چرا او سر اینجا؟ ... مده تلفتم نیا؟

عثمان نمی دانست کجا بایسته یا بنشیند، نمی دانست همچون بار بیست و سه ساله، یا آنکه نه که جانم در دست.
اصلاً یاد نمی برد چه کار و به چه منظور بر اینجا کشیده شده است. آن بار هم همین جور بود، هر چه منتظر
ماند از بیل و بیلچه و ذنبه غیر نشسته و هر جا باغ را چشم کشید، نیاز منته تیار نیافت. آن بار زن
رفتار دیگر داشت و اینک چیزی در دست. آن بار حال و رفتارش گویای چیزی دیگر بود، دلبر میگرد و رفت به
خواب رفته او را در صحنه خیزانند و رفتند در پی آیش می آفرید. با صدمه آرام و مطمئنی که می کشید، شرف
بنایه گفت؟ بله! خانم تلفتم سر به تها زبند... حاجیه تمام شایم...

تلفتم کی گفت تو بیای اینجا...!

و سر برداشت و داد آمد دلده... بیجا کرد او مرد!

سستی خبر دار شده که بپراهم آمده است، اما باور نمی کند. شنیده بود که زن زنا گفت قیافه می کشید، ولی هیچ
چیزش را ندانید چه بر سر رفت و به داد داد. اینرا از کشته کار بر خنود خانه نشین شنیده بود، از این و به خوفی گفت!
- خانم، با او کمون که نیست، آفت...

- آفت بی آفت، غلط کرد او مرد... او من از مرد!

... من ... تلفتم تیه...

- خیره بیجا کرد، من اصلاً ترانم شناسم، چی مرخواص نور خنود من؟ من خنود من داد بزنی؟ من خنود من بلیس
را خنود کنم و بلیم دزد او مده تا چه ب نور آستین ات گفته؟

عثمان سینه را پر زور می دید، و می دید از این در نمی شود به داخل خانه رفت، گسار را عمو جان کرد و گفت!

- خانم، مده خنود نه ده دیو و نه تیه با شنی داد بزنی... او توخ... او توخ من بلیم چی می بایم...

- هیچی ندارم... کس حرف را باور نمی کند. برو تا با چه به جبهت نیفتادم، من ترانم شناسم.

- خانم، آبر و خنود من میره. چه درسته او را با عرف فرانسو از جلم میذارش، اما دل منونی شناسیم؟

حتماً تکلم!

- خنود من، هرزه و تدر!

آنچه مردیه در حقیقت سحر جان من است نه تو یا پشیمان به کردار و کار خویز با من و در سحر خواهی کاری می کنی
تا هر آنچه راز و نالفته در آنت بر او ثبت می. زنه آهسته نگاه به سستی انداخت و این باراد
پیش من کرد، با خود صراحت می کشید « هیچ راضی نه نشسته، باز هم بر سر کتف، از برود باز هم من آید، باید کاری را
بگیرم می کردم. باید نشسته اینبار از کله می میروندم» و چنان بیست رفت تا او را از خود بیند نمود و از میخورد،
به بیبودن کتف نه. در همین ابتدا در نشسته، و زنه جیغ و داد و فریاد را سرداد و دم به دم بلند تر می کرد.
ساعتی بعد عثمان از سه راه زنه ان کتف و از درون ماشین، دید آه هفت تن هنوز آنجا نشسته اند، مانند
خُل و دور و بر خود را می پلیند. به خود سر می گفت « هنوزم که اینجا می ایستد؟ راستی را جوابه جا کرد تا دستبند کرد
مجموعه را بیازارد. با سوال گذاردنش را گفت؛ راحت بئین، چه می کنی؟
- هیچ سر کار، اینجا هنوز نشسته اند.

- کیا؟

- اینا!

- نشسته نه که نشسته نه به توجه مربوط؟

و او که ایستادگی را کرده و کتف را خورده بود، تنها خاموش بود و را بر لبه لبه. نفس در انت است و حال باره ای
رند و هملین، آرزوی آرام بود. خاموش و در هم نشسته.

(آب ۵۹)